

بخش‌هایی از داستان رستم و اسفندیار

گزینش ابیات از ایرج شهبازی

نمونه نخست:

برانگیخت آن باره را پهلوان
بدید آن بر پهلوان سپاه
بر او نشسته بسی رهنمون
نهاده بر خویش گوپال و رخت
پرستنده بر پای پیشش پسر
درخت و گیا بود و هم جویبار
و یا آفتاب سپیده دم است؟
نه از نامداران پیشین شنید
نتابد، بیچند سر از کارزار
دل زال و رودابه پیچان کنم
فروهشت زآن کوه‌سار بلند
خروشیدن سنگ خارا شنید
یکی سنگ غلتان شد از کوه‌سار
زواره همی کرد زین گونه شور
ز گردش بر کوه تاریک شد
زواره بر او آفرین کرد و پور
چو دید آن بزرگی و کردار اوی

یکی کوه بُد پیشِ مردِ جوان
نگه کرد بهمن به نخچیرگاه
درختی گرفته به چنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت
یکی جام پر می به دستِ دگر
همی گشت رخس اندر آن مرغزار
به دل گفت بهمن که این رستم است
به گیتی کسی مرد از این‌سان ندید
بترسم که با او یل اسفندیار
من این را به یک سنگ بی‌جان کنم
یکی سنگ زآن کوه خارا بکند
ز نخچیرگاهش زواره بدید
خروشید کای مهترِ نام‌دار!
نجنید رستم، نه بنهاد گور
همی بود، تا سنگ نزدیک شد
بزد پاشنه، سنگ بنداخت دور
غمی شد دل بهمن از کارِ اوی



نمونه دوم:

بدو گفت: «چون رستم پیل تن	ندیده بُود کس به هر انجمن
دل شیر دارد، تنِ ژنده پیل	نهنگان برآرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لبِ هیرمند	ابی جوشن و خود و گرز و کمند
به دیدارِ شاه آمده استش نیاز	ندانم چه دارد همی با تو راز؟
ز بهمن برآشت اسفندیار	ورا بر سرِ انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز	نزید که با زن نشیند به راز
وگر کودکان را به کاری بزرگ	فرستی، نباشد دلیر و سترگ
تو گردن‌کشان را کجا دیده‌ای؟	که آوازِ روباه بشنیده‌ای
که رستم همی پیلِ جنگی کنی	دلِ نام‌ور انجمن بشکنی.



نمونه سوم:

چنین گفت رستم به اسفندیار	که کردار مآند ز ما یادگار
کنون دادده باش و بشنو سخن	از این نام‌بردار مردِ کهن
چه نازی بدین تاجِ گشتاسپی؟	بدین تازه آیینِ لهراسپی؟
که گوید: «برو، دستِ رستم ببند!»	نبندد مرا دستِ چرخِ بلند
که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش	به گرزِ گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شده‌ستم کهن	بدین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پوزش و خواهش است	وز این نرم گفتن مرا کاهش است



نمونه چهارم:

بدو گفت کای رستم پیل‌تن!	چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبر است بازوت چون ران شیر	بر و یال چون ازدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ	به ویژه کجا گرز گیرد به چنگ.
بیفشارد چنگش میان سخن	ز بُرنا بخندید مردِ کهن
ز ناخن فروریختش آبِ زرد	همانا نجنید ز آن دردِ مُرد
گرفت آن زمان دستِ مهتر به دست	چنین گفت کای شاهِ یزدان‌پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نام‌دار	کجا پور دارد چو اسفندیار.
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون	همی داشت تا چهرِ او شد چو خون
همان ناخنش پُر ز خوناب کرد	سپهد بروها پُر از تاب کرد



نمونه پنجم:

نهادند پیمان دو جنگی که کس	نباشد بر آن جنگ فریادرس
نخستین به نیزه برآویختند	همی خون ز جوشن فروریختند
چنین تا سنان‌ها به هم بر شکست	به شمشیر بردند ناچار دست
به آوردگه گردن افراختند	چپ و راست هردو همی‌تاختند
ز نیروی اسپان و زخمِ سران	شکسته شد آن تیغ‌های گران
چو شیرانِ جنگی برآشوفتند	پُر از خشم اندام‌ها کوفتند
همان دسته بشکست گرزِ گران	فروماند از کار دستِ سران
گرفتند ز آن پس دوالِ کمر	دو اسپِ تگاور فروبرده سر
همی زور کرد این بر آن، آن بر این	نجنید یک شیر بر پشتِ زین
پراکنده گشتند ز آوردگاه	غمی گشته اسپان و مردان تباه
کف اندر دهان‌شان شده خون و خاک	همه گبر و برگستوان چاک‌چاک
کمان برگرفتند و تیرِ خدنگ	ببردند از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند	به بر بر زره را همی‌دوختند

دَلِ شاهِ ایرانِ بدآن تنگ شد	بروها و چهرش پُرآژنگ شد
چو او از کمان تیر بگشاد شست	تنِ رستم و رخسِ جنگی بخت
برِ رخس از آن تیرها گشت سست	نُبد باره و مردِ جنگی درست
همی تاخت بر گردش اسفندیار	نیامد بر او تیرِ رستم به کار



نمونه ششم:

بدانست رستم که لابه به کار	نیاید همی پیشِ اسفندیار
کمان را به زه کرد و آن تیرِ گز	که پیکانش را داده بُد آبِ رَز
همی راند تیرِ گز اندر کمان	سرِ خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادارِ هور	فزاینده دانش و قَرّ و زور!
همی بینی این پاک جانِ مرا	توانِ مرا، هم روانِ مرا،
که چندین پیچم که اسفندیار	مگر سرِ بیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی	همی جنگ و مردی فروشد همی
به بادافره این گناهم مگیر!	تویی آفریننده ماه و تیر.
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ	که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزیِ بدگمان	نشد سیر جانت ز تیر و کمان؟
بینی کنون تیرِ گشتاسپی	دلِ شیر و پیکانِ لهراسپی.
یکی تیر بر ترگِ رستم بزد	چنان کز کمانِ سواران سزد
تهمن گز اندر کمان راند زود	بر آن سان که سیمرخ فرموده بود
بزد تیر بر چشمِ اسفندیار	سیه شد جهان پیشِ آن نامدار
خم آورد بالای سروِ سَهی	از او دور شد دانش و فرهی
نگون شد سرِ شاهِ یزدان پرست	بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بُش و یالِ اسپِ سیاه	ز خون لعل شد خاکِ آوردگاه
هم آن گه سرِ نامبردار شاه	نگون اندرآمد ز پشتِ سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش	بر خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید	همی پر و پیکانش در خون کشید



نمونه هفتم:

پشوتن بر او بر همی مویه کرد	رُخی پُر ز خون و دلی پُر ز درد
همی گفت زار: «ای یل اسفندیار!	جهانجوی و از تُخمه شهریار!
کجا شد به رزم اندرون سازِ تو؟	کجا شد به بزم آن خوش‌آوازِ تو؟
کجا شد دل و هوش و آیینِ تو؟	توانایی و اختر و دینِ تو؟
که نفرین بر این تاج و این تخت باد!	بدین کوششِ بیش و این بخت باد!
که چو تو سواری دلیر و جوان	سرافراز و دانا و روشن‌روان،
بدین‌سان شود کشته در کارزار	به زاری سرآید بر او روزگار
که مه تاج بادا و مه تختِ شاه!	مه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه!



نمونه هشتم:

چنین گفت با رستم اسفندیار	که از تو ندیدم بدِ روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود	سخن، هرچه گویم، باید شنود
بهانه تو بودی، پدر بُد زمان	نه رستم، نه سیمرخ و تیر و کمان
مرا گفت: رو سیستان را بسوز!	نخواهم کز این پس بُودِ نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج	بدو ماند و من بمانم به رنج
کنون بهمن، این نامور پورِ من	خردمند و بیدار دستورِ من،
بمیرم پدروارش اندرپذیر!	همه، هرچه گویم تو را، یاد گیر!
به زابلستان در ورا شاد دار!	سخن‌های بدگوی را یاد دار!
بیاموزش آرایشِ کارزار	نشستن‌گه بزم و دشتِ شکار

می و رامش و زخمِ چوگان و کار بزرگی و برخوردن از روزگار.



نمونه نهم:

پشوتن بیامد به ایوانِ شاه،	به ابر اندرآمد خروشِ سپاه
بیامد به نزدیکِ تختش فراز	خروشید و دیدش، نبردش نماز
ز برگشتنِ بخت آمد نشان	به آواز گفت: «ای سرِ سرکشان!
بیابی تو بادافره ایزدی	ز تو دور شد فره و بخردی
که مه تخت بیناد چشمت، مه بخت!»	پسر را به خون دادی از بهرِ تخت
پشیمان شد از کارِ اسفندیار	چو بشنید اندرزِ او شهریار



نمونه دهم:

شد از آب دیده رُخش ناپدید	چو گشتاسپ روی نیره بدید
نمانی به گیتی جز او را به کس».	بدو گفت: «اسفندیاری تو بس
از آن‌پس همی خواندش اردشیر	ورا یافت روشن‌دل و یادگیر
خردمند و دانا و یزدان‌پرست	گوی بود با زور و گیرنده دست
ز زانو فزون‌تر بُدی مشتِ اوی	چو بر پای بودی سرانگشتِ اوی
به بزم و به رزم و به نخجیرگاه،	همی آزمودش به یکِ چندقاه
گوی بود مانند اسفندیار	به میدانِ چوگان و بزم و شکار
به می خوردن اندرش بفریفتی	از او هیچ گشتاسپ نشکافتی
غمی بودم از بهر تیمار داد	همی گفت که اینم جهان‌دار داد
چو گم شد سرافراز روین‌تنم.	بماناد تا جاودان بهمنم!